

خمیره

(فیلم نامه کوتاه)

نویسنده:

نوید ایزدیاری

خمره

[فیلم نامه کوتاه]

نویسنده : نوید ایزدیار

TELEGRAM : @NAVIDIZD
INSTAGRAM: @NAVIDIZADYAR

*با تشکر فراوان از الیاس عبدالحسینی که با هم فکری اش ، در نگارش این فیلم نامه یاورم بود.

*فیلم نامه خمره در بهار ۱۳۹۷ ، در شهر شهنسوار ، به تصویر کشیده شد.

[حیاتِ سوله‌ی چوب‌بری ، بعدازظهر. در گوشه‌ای از حیاتِ روی چال تعمیر ماشین ، پراید قدیمی و رنگ و رورفته‌ی هوشنگ قرار دارد و کاپوت جلوی‌اش بالاست. هوشنگ مشغول ور رفتن با موتور ماشین است. او که حدودا سی‌ساله است لباس کار به تن دارد و سر و دستی کثیف و روغنی. در انتهای حیات ، نزدیک ورودی سوله ، ماشین شاسی‌بلندی پارک شده و پشت صندوق عقبِ بالازده‌اش ، حمید و امیرحسین ، که هر دو لباس کار به تن دارند ، با مردی که از سرووضع و لباس‌هایش مشخص است که کارگر نیست ، با صدایی پایین مشغول صحبتند. هوشنگ با آن‌که سرش در موتور ماشین است ، اما کار خاصی نمی‌کند و از حالتش پیداست که بیشتر سعی می‌کند حرف‌های سه نفر کنار پتو را بشنود. اکبر - که پسری نوجوان است و در نگاه اول سرکچلش و جای شکستگی‌های روی آن دیده می‌شود- از دفتر سوله ، با لیوانی چای بیرون آمده و آن را به هوشنگ می‌دهد.]

هوشنگ : می‌داشتی صبح می‌آوردی

اکبر: دم نکشیده بود

هوشنگ: [جرئه‌ای می‌نوشد] آه ، اینم که آب‌زیپوئه ...

[بقیه‌ی چای را روی زمین خالی می‌کند . اکبر به سمت سوله می‌رود]

هوشنگ : کجا؟ [اکبر در جایش خشک می‌شود. هوشنگ سوییچ ماشینش را به اکبر می‌دهد] برو یه

چیزی بیار توی ماشینو تمیز کن

اکبر : امیرخان دعوام می‌کنه

هوشنگ : اون با من ... [اکبر با تردید و ترس به او نگاه می‌کند] گم شو دیگه... توله‌سگ

[اکبر با ترس و عجله به سمت دفتر می‌رود و هوشنگ سلانه‌سلانه و کنج‌کاو به سمت سه نفرِ انتهای حیات می‌رود. در میانه‌ی راه ، حمید که متوجه او شده صحبتش را قطع کرده و قبل از این‌که هوشنگ به ماشین برسد ، جلو می‌آید و سد راه او می‌شود]

حمید: جونم؟ چیزی می‌خوای؟

هوشنگ : نه راستش ... سیگارم تموم شده بود، گفتم شاید...

حمید: [حرفش را قطع می‌کند] سیگاری همیشه بی‌سیگاری ها! [از جیش پاکت سیگاری بیرون کشیده و رو به هوشنگ می‌گیرد]

هوشنگ: شرمنده دیگه ... [سیگاری برمی‌دارد]

[حمید فندکش را در آورده و سیگار هوشنگ را روشن می‌کند. در همین حین هوشنگ متوجه امیرحسین می‌شود که کنار ماشین دسته‌ای پول از مرد می‌گیرد و سریعاً در جیب لباس‌کارش می‌گذارد. حمید که متوجه نگاه هوشنگ شده، دستش را بر شانه‌ی او انداخته و وی را به سمت دیگر حیاط - که درخروجی قرار دارد- می‌برد]

حمید: ماشینت درست شد بالاخره یا نه؟

هوشنگ: نه بی‌پدر ... باید برم پی تعمیرکار

حمید: تو که سه هفته‌ست داری همینو می‌گی، برو دیگه ...

[حمید متوجه اکبر می‌شود که با دستمال مشغول تمیز کردن داخل ماشین است]

حمید: [رو به اکبر] تو واسه چی این جایی، بدو برو تو سوله، کلی کار مونده ...

هوشنگ: دستت درست اکبرجون، برو سرکارت دیگه

[اکبر از ماشین بیرون آمده، در را می‌بندد و دوان‌دوان به سمت سوله می‌رود]

حمید: این ماشینت تا حالا شم کلی دردسر شده واسه مون، امیرحسین ریش گرو گذاشته پیش خانوم، و الا تا حالا صدبار پرتش کرده بود بیرون...

هوشنگ: شرمنده، توکارگاه خودمون جا نیست وگرنه می‌بردم

حمید: خلاصه گفتم حساب کار دستت باشه ... [آن دو به نزدیکی درِ اصلی سوله می‌رسند] به سلامت

[هوشنگ در را باز کرده و از حیاط خارج می‌شود]

خارجی / خیابان بیرون سوله / روز

[هوشنگ در را پشت سرش می‌بندد و به سمت در ورودی کارگاه هم‌جوار سوله‌ای که دیده‌ایم می‌رود. در آهنی باز است و چند کارگر - که لباس کار به تن ندارند و مشخص است ساعت کارشان تمام شده - جلوی در سیگار می‌کشند. هوشنگ کنار آن‌ها می‌رود و با اشاره، از یکی از آن‌ها سیگار می‌خواهد. یکی از کارگران به هوشنگ سیگار می‌دهد. در ادامه‌ی گفتگو کارگرانی که جلوی در ایستاده‌اند یکی یکی سوار بر ماشین‌های‌شان شده و می‌روند. کارگری سیگار هوشنگ را روشن می‌کند]

کارگر: هوشنگ من دیروز داشتم می‌رفتم ساعت موند تو کارگاه ، تو شب کارگاه رو تمیز می‌کردی پیداش نکردی؟

هوشنگ : ... نه والا

[در همین حین در سوله چوب‌بری باز شده و ماشین شاسی‌بلندی که پیش از این در حیاط دیده‌ایم از آن‌جا خارج می‌شود]

کارگر: عروسکه بی‌پدر ... واسه صاب کارگاه‌ست؟

[هوشنگ که حواسش به ماشین و راننده‌ی داخل آن است ، جواب کارگر را نمی‌دهد]

کارگر: می‌دونی همین یه خط روش بیفته چه قدر باید بسلفه یارو؟ ...

[هوشنگ جوابی نمی‌دهد. سیگارش را انداخته و به سمت حیاط کارگاه می‌رود .]

کارگر: این ساعت منو پیدا کردی یه ندا بده [سیگارش را انداخته و از کارگاه دور می‌شود]

خارجی / حیاط کارگاه / روز

[هوشنگ در حیاط کارگاه را پشت سرش می‌بندد. هیچ کارگری داخل حیاط دیده نمی‌شود. هوشنگ درحالی که آرام آرام به سمت سوله‌ی کارگاه انتهای حیاط می‌رود ، از جیش ساعتی بیرون آورده و دورمچ‌اش می‌اندازد. او در کارگاه را باز کرده و نگاهی کلی به داخل آن می‌اندازد. به سمت حیاط برمی‌گردد و به سمت اتاقک نگهبانی که نزدیک در حیاط است می‌رود. در همین حین صدای مهیب ترکیدن چیزی از سوله‌ی چوب‌بری به گوش می‌رسد . هوشنگ وحشت‌زده خودش را از دیوار کوتاه حیاط بالا کشیده و به داخل حیاط بغلی نگاه می‌کند. هیچ‌کس داخل حیاط نیست و تنها سروصدای چند نفر از داخل سوله شنیده می‌شود. هوشنگ خودش را از دیوار بالا کشیده و وارد حیاط سوله‌ی بغلی می‌شود]

داخلی / سوله چوب‌بری / روز

[هوشنگ در را باز کرده و وارد سوله می‌شود. از انتهای سوله ، که فضایی اتاقک مانند دارد ، صدای دعوای حمید و امیرحسین شنیده می‌شود. صدای زنگ در ورودی حیاط پشت‌سره هم شنیده می‌شود. اکبر شتاب‌زده از اتاقک انتها بیرون آمده و به سمت در ورودی سوله می‌آید. با دیدن هوشنگ جا می‌خورد و لحظه‌ای می‌ایستد.]

هوشنگ: چی شده اکبر

اکبر: [با لکنت] هیچی به خدا...

[هوشنگ لحظه‌ای هوا را بو می‌کشد و با تعجب به سمت اتاقک انتها می‌رود]

صدای امیرحسین: اکبر برو اون دره کوفتی رو واکن دیگه [درحین گفتن این جمله از اتاقک بیرون آمده و هوشنگ را می‌بیند]

امیر حسین: تو این جا چی کار می‌کنی ؟

هوشنگ: صدا اومد ، گفتم شاید بلایی سرتون اومده...

امیرحسین: [از صدای زنگ به ستوه آمده. رو به اکبر فریاد می‌زند] برو اون در گهو واکن بگو هنوز زنده‌ایم ، دس از سرمون وردارن ... اکبر! خودتو جمع‌وجور کن ، با اون قیافه بری بیرون فکر می‌کنن چه خبر شده خالا

[اکبر از سوله خارج می‌شود]

امیرحسین : [به سمت اتاقک می‌رود] تو آم برو هوشنگ ، چیزی نیست

هوشنگ: مطمئنی؟ بوش همه‌جا پیچیده

امیرحسین : [لحظه‌ای می‌ایستد] بوی چی؟ [اکبر با نیشخند نگاهش می‌کند] هان؟ چیه؟

هوشنگ : می‌دونی اگه بانو خانوم بفهمه این جا چه بوهایی می‌آد ، چه بلایی سرتون می‌آره

[حمید از اتاقک بیرون می‌آید.]

حمید: تو این جا چه غلطی می‌کنی هوشنگ؟

امیرحسین: ببین هوشنگ ، من الان اعصابم به اندازه کافی گه مرگی هست ... پس نیش تو جمع کن و بزَن به چاک

هوشنگ: [نیشخند] باشه ... [به سمت در خروجی می رود]

حمید: وایسا ببینم ... [به امیرحسین] تو این گهو نمی شناسی؟ ... اگه دهن شو باز کنه چه غلطی بکنیم

امیرحسین: [فریاد] زَر زن ... واسه یه دقیقه هم که شده زَر زن بذار ببینم دارم چه غلطی می کنم

حمید: [تهدیدکنان به هوشنگ] ببین ... بفهمم چیزی از این سروصداها به کسی گفتی ، به خدا زنده ت نمی دارم

[هوشنگ لبخندی زده و بعد در را باز می کند تا خارج شود ، در همین لحظه اکبر با تلفن بی سیم در دست ، وارد می شود]

اکبر: [ترسیده ، اشاره به تلفن] بانوئه

حمید: همسایه ها زنگ زدن؟

امیرحسین: [به حمید] همه ش تقصیره توئه آشغاله دیگه

اکبر: چی بگم بهش؟

حمید: جواب نده فعلا

امیرحسین: اگه جواب نده پا می شه می آد این جا

اکبر: چی کارش کنم؟

هوشنگ: بدهش من [تلفن را از دست اکبر می قاپد] سلام خانوم ، احوال شما چه طوره؟ [سه نفر دیگر مات و مبهوت به او نگاه می کنند] من هوشنگم ، کارگر کارگاه بغلی تون ، به جا آوردین؟ [با نگاهی تهدیدکنان به امیرحسین و حمید] راستش یه اتفاقی افتاده بود تو کارگاه ، اکبر گوشی رو سپرد به من ، نه نگران نباشین ، خدا رو شکر به خود بچه ها آسیبی نرسیده ، فقط ... [امیرحسین با اشاره ، التماسکنان از او می خواهد که چیزی به بانو نگویید. هوشنگ مکثی کرده و بعد:]

فقط یکی از دستگاه‌ها آسیب دیده ، صدا آم واسه همون بود، نگران نباشید شما ، من خودم فنی‌ام
کمک می‌کنم به بچه‌ها راس‌وریشش کنن ... بله ... چشم حتما، خداحافظ شما

حمید : [یهی هوشنگ را می‌گیرد] کی به تو گفت تلفنو جواب بدی ، هان؟ کی به تو گفت ؟
[هوشنگ را روی زمین پرت می‌کند]

هوشنگ : [از جا بلند شده و خونسرد خودش را می‌تکاند] بانوجون تون دوساعت دیگه می‌رسه
این جا ، احتمالا اولین کسی هم که بخواد ببینه منم ... بالاخره فنی‌تون منم دیگه [می‌خندد]
حمید: خب...؟

هوشنگ : شاید بخواد بدونه وقتی نیست زیردستاش این تو چه فن‌هایی می‌زنی !

[حمید گلوی هوشنگ را گرفته و او را به دیوار می‌چسبانند]

حمید : می‌کشمت هوشنگ... به خدا می‌کشمت [گلوی هوشنگ را فشار می‌دهد]

اکبر: چی کار داری می‌کنی حمیدخان؟

هوشنگ : [مچ حمید را می‌فشارد و آرام از گردنش دور می‌کند. زل زده در چشم‌های حمید:] مال
این حرفا نیستی حمیدخان... مال این حرفا نیستی

[حمید را که خشکش زده به سمت دیگری هل می‌دهد. امیرحسین روی یکی از کپه‌های چوب که در
گوشه‌ای جمع شده نشسته و سرش را در دستانش می‌گیرد. حمید سیگاری آتش می‌کند]

هوشنگ : [روبه حمید] یه سیگار بده

[حمید سیگار روشنش را به سمت هوشنگ پرت می‌کند. هوشنگ سیگار را برمی‌دارد ، فوتی به آن کرده و
شروع به کشیدن می‌کند]

داخلی / اتاقک انتهای سوله / روز

[داخل اتاقک بقایای دو خمره‌ی بزرگ که مشخص است پیش از این زیر چندین و چند تکه الوار و جعبه
و... مخفی شده بوده ، دیده می‌شود. تمام چوب‌ها ، وسایل و دستگاه‌های بخشی از اتاقک به خاطر ترکیدن
خمره‌ها خیس شده و رنگ شرابی محتویات خمره روی آن‌ها قابل تشخیص است. تکه‌های شکسته و خرد
شده‌ی خمره‌ها در جای جای کارگاه دیده می‌شود و به‌طور کلی اتاقک سروشکلی بسیار آشفته پیدا کرده

است . هوشنگ که همراه حمید و امیرحسین و اکبر داخل اتاقک ایستاده ، سری چرخانده و با نگاه به اطراف اتاقک ، سوتی از سرتعجب می کشد]

هوشنگ : خیلی داغونه ... با این وضع خرج تون می زنه بالا

امیرحسین : مثل آدم بگو با چه قدر خفه می شی ؟

حمید : چرا زر مفت می زنی ، کم ضرر دادیم امروز ، می خوای به اینم پول بدی

هوشنگ : بانو دوساعت دیگه می آد ، میل خودتونه

امیرحسین: این جا رو نمی شه دونفتری جمع کرد ، کمک کن تمیزش کنیم ، بعدشم پولتو بگیر

هوشنگ : همه شو

امیرحسین: چی؟

هوشنگ : هرچی پول از اون یارو شاسی بلند داره گرفتی می ذاری جیب من ، منم کمک تون می کنم

حمید: هزاربار بهت گفتم ماشین این حرومزاده رو از این جا پرت کن بیرون ، بیا تحویل بگیر .. اینم نتیجه ش ... حالا برو هی پادرمیونی کن واسه این مرتیکه

هوشنگ :[تکه ای از سفال خردشده ی خمره ی را از روی زمین برمی دارد] با این گندی که به این جا زدین فکر کنم شما رو زودتر از ماشین من پرت کنن بیرون

امیرحسین : [سعی می کند با اشاره حمید را آرام کند] حمید یه دقیقه بیا بیرون

[حمید مکثی کرده و با غیظ به هوشنگ نگاه می کند و سپس با امیرحسین از اتاقک خارج می شود . هوشنگ روی تختی که در گوشه ی اتاقک قرار دارد می نشیند]

هوشنگ :[روبه اکبر که می خواهد خارج شود] تو کجا؟ ... بیا این جا

[اکبر کنار او می آید]

هوشنگ : بشین

[اکبر با ترس کنار او می نشیند]

هوشنگ : بانو خانوم که اومد بهش می گی من سرکارگر این کارگاه بغلی ام و کارای فنی کل دستگاه های اون جا با منه ، بعدشم شماره ی منو می دی بهش ... حالیه؟

اکبر: اگه پرسید شماره رو واسه چی می دی چی؟

هوشنگ : بگو از این به بعد هرکاری داشت به خودم زنگ بزنه

اکبر: [با تردید و ترس به هوشنگ نگاه می کند] ولی خانوم واسه کاراش فقط به من زنگ می زنه آقا هوشنگ

هوشنگ : نه! [گوش اکبر را گرفته و سفت می پیچاند.] بین تخم حروم ، اگه خانمت یه وقت بفهمه این دوتا چلغوز این جا چه گُهی می خوردن ، اولین کسی که عین سگ پرتش می کنه تو خیابون تویی ... تو که دوست نداری باز بری قاطی آشغالا دنبال غذا بگردی، دوست داری؟

اکبر: [درحالی که چشمانش از درد پُراشک شده] نه آقا هوشنگ ... نه

[هوشنگ گوش اکبر را ول می کند و اکبر در حالی که صورتش از درد قرمز شده ، از او دور شده و از اتاقک خارج می شود]

داخلی / اتاقک / روز

[دقایقی بعد. هوشنگ گوشه ای نشسته و دسته ای پول ، که چندصحنه قبل در دست امیرحسین دیده ایم ، را با ولع می شمرد. امیرحسین و حمید با تی و جارو و ... مشغول تمیز کردن اتاقک هستند.]

حمید: دِ ول کن اون پولارو دیگه ، پاشو کمک کن

هوشنگ : همین که دهنمو می بندم بزرگ ترین کمکه [ازجا بلند می شود] شماها که این کاره نیستید مگه مجبورین شراب درست می کنین [تی ای برداشته و روی زمین را تمیز می کند]

حمید: چه می دونستم این خمره ها این جورین ، یارو تا دیروز اتانول می بسته به خیکش ، حالا واسه من باکالاس شده خمره ای سفارش می ده

امیرحسین: به اون بدبخت چه مربوط ، تقصیر توئه احمقه که یه سوراخی تو خمره نداشتی هوا بخوره

هوشنگ: چند می‌دن بابت این خمره‌ای‌ها؟

امیرحسین: تو رو سته‌نه

هوشنگ: گفتم شاید بازارش خوب بود، شریک شدیم

امیرحسین: [دست از کار می‌کشد] بین هوشنگ، تا حالاشم به اندازه کافی زیگیل شدی، پس روتو کم کن

هوشنگ: خیلی خُب بابا تُرش نکن ... جاسازتون همه‌ش همین بود؟

[امیرحسین و حمید جواب او را نمی‌دهند و به کارشان ادامه می‌دهند. اکبر با سینی چای به اتاق می‌آید. پریشان و مضطرب است]

هوشنگ: کجایی تو نفله، نمی‌بینی چه قدر کار ریخته سرمون

اکبر: [رو به حمید و امیرحسین] بانو خانم زنگ زد دفتر، گفت تا یه ساعت دیگه می‌رسه کارگاه

[حمید و امیرحسین لحظه‌ای مکث کرده و هردو با شتاب بیشتر کارشان را ادامه می‌دهند]

امیرحسین: [به اکبر، با اشاره صورت] اکبر تو برو ته سوله، یه سری خرت و پرت زیر چوب‌ها هست، جمعش کن ببر دفتر تا بانو نیومده

هوشنگ: [با شک به امیرحسین نگاه می‌کند] چه کاریه حالا، بذار بیاد کمک این جارو جمع کنیم

امیرحسین: تو دخالت نکن

هوشنگ: [نیشخند] چیه، نکنه اون جا ام نیاز به کارای فنی داره

امیرحسین: [خشمش را فرو می‌خورد] تو برو اکبر

[هرسه نفر مدتی در سکوت کار می‌کنند]

هوشنگ: اصلاً مگه این بانو خانم تون چی داره که انقدر ازش می‌ترسید، سر و تهش یه زنه دیگه، زنا همه‌شون دل‌نازکن ... یه کم جلوشون ننه‌من غریبم راه بنداز، بین چه‌جوری عین موم می‌شن تو دست

حمید: فقط همین موم مونده بود تو یکی راجع به زنا اظهار نظر کنی

هوشنگ : تو هنوز اون روی آقا هوشنگو ندیدی حمید جون... می خوای همین امشب یه جوری واسه بانو خانم تون دلبری کنم که آخر شب همین جا لنگاشو...

امیر حسین: [جاروی دسته داری که در دست دارد را به سمت هوشنگ پرت می کند] هُش، یابو علفی ... دفعه آخرت باشه که جلوی من از این گُهِ خوریا می کنی ها

هوشنگ : خیلی خب بابا [به کارش ادامه می دهد] دل تون خوشه شما دوتا ... می خوای بهت بگم همین بانو جونت وقتی بفهمه این جا چه خبر شده باهات چی کار می کنه

حمید : [با اخم و تهدید کنان به او نگاه می کند] این جا یه دستگاه خراب شده که تا یه ساعت دیگه درست می شه، غیراینه؟

هوشنگ : [کمی ترسیده] نه ... [جارویش را به سمتی می اندازد] سیگار داری؟ [نزدیک خروجی اتاقک می رود]

حمید : [سیگاری برایش پرت می کند] کجا؟

هوشنگ: می رم دستشویی، زود می آم

داخلی، خارجی / حیاط سوله - دفتر / غروب

[خورشید کم کم در حال غروب کردن است. هوشنگ با نگاه کنجکاو در حیاط قدم می زند. سمت دفتر می رود. وارد دفتر می شود. اکبر آخرین جعبه، که پر از بطری های مشروب است را در زیر یکی از کاناپه ها، میان جعبه های دیگر، جا می کند. اکبر با دیدن هوشنگ دست از کار کشیده و با ترس به او نگاه می کند. هوشنگ آرام و بی توجه به او، سمت گاز رفته و برای خودش چای می ریزد.]

هوشنگ : نترس ، کارتو بکن [اکبر همچنان با ترس به او نگاه می کند] چندتا شیشه ست؟ [اکبر که زبانش بند آمده چیزی نمی گوید] می دونی اگه پلیس فقط با همین یه دونه جعبه بگیردت چه بلایی سرت می آره؟ جُرم این چیزا خیلی سنگینه... شلاق، کتک، کانون ... هه، بچه بازای تو کانون ... وقتی برگردی ام که دیگه بانویی نمونه بخواد بهت کار بده ... نگاه نکن تو این یکی دو سال که این جا بودی هواتو داشته ، بری برگردی جواب سلامتت نمی ده ... دیگه هیشکی جواب سلامتتو نمی ده ...

اکبر: [وحشت زده ، آب دهانش را قورت می دهد] آقا هوشنگ تورو خدا زنگ زنن به پلیس

هوشنگ: من زنگ نزّم ، بقیه چی ... فرداروزی یکی اینا رو پیدا کنه درجا زنگ می‌زنه صدوده...
اونوقت خر بیار و باقالی بارکن

اکبر: آقا هوشنگ به خدا من شماره تو می‌دم به بانو خانم ، می‌گم شما دستگاه مونی تعمیر کردین ،
اصلا می‌گم بهتون پول تعمیرشو بده

هوشنگ: من بانو رو دورادور می‌شناسم ، هرشب از بالای دیوار تو حیاط می‌بینم وقتی می‌آد این‌جا
چه قدر تحویل می‌گیره، حیفِ همچین خانوم نازنینی نیست که انقدر بهش دروغ می‌گی

اکبر: [درمانده و بغض کرده] من از پلیس می‌ترسم آقا هوشنگ

هوشنگ: بایدم بترسی، آبِ آژان جماعت با کسایی که زهرماری می‌دن دست مردم تو یه جوب
نمی‌ره [به سمت خروج از اتاق می‌رود]

اکبر: [از جا می‌پرد] آقا هوشنگ تورو خدا به بانو چیزی نگو

هوشنگ: [لحظه‌ای مکث کرده و در سکوت به اکبر نگاه می‌کند] با این صدایی که امروز تو محل
پیچید ، شک نکن بالاخره می‌فهمه

[اکبر درحالی که به گریه افتاده ، درمانده روی کاناپه می‌نشیند. هوشنگ کمی نگاهش کرده و بعد کنار او
روی کاناپه می‌نشیند]

هوشنگ: بس کن تو آم عین دخترا هی آبغوره می‌گیری ... بین اکبر! این دوتا کونشون به اندازه
کافی گُهی هست ، یکی از مشتری‌ها آمارشونو بده پلیس کارشون تمومه ، ولی تو فرق داری ، اگه
پاتو از این قضیه بکشی بیرون کسی کاری به کارت نداره

اکبر: چه جوری آخه آقا هوشنگ

هوشنگ: هرکاری راهِ خودشو داره ، باید آدم درستشو پیدا کنی ، وگرنه عین این دوتا تن‌لش
بی‌گدار به آب می‌زنی... من خودم یه رفیق دارم که اصلا کارش همینه. نه از این بچه‌بازی‌ها،
کانتینری جابه‌جا می‌کنه ، نگاه [ساعت مچی‌اش را نشان می‌دهد] می‌دونی چندچوق پول همینه؟
واسه تولدم داد بهم [کمی سکوت می‌کند]. بین منو اکبر ، می‌تونم اینارو بدم دست اون واسه مون
نگه داره ، آب‌کردنشم با خودش ، حق و حساب من و تو هم سرجاشه ، هستی؟

اکبر: حمیدخان بفهمه اینارو دادم دست کس دیگه منو می‌کشه

هوشنگ: تو نگران اون دوتا نباش [ازجا بلند می‌شود] امشب یه کاری می‌کنم دیگه هیچوقت این‌ورا
آفتابی نشن

اکبر: ولی...

هوشنگ: ولی بی ولی ... [مکشی کرده و ساعتش را از میج باز می‌کند و به اکبر می‌دهد] اینم شیتیل
اول کار ... تو با من باشی بهت بدنمی گذره اکبر ، خیالت جمع ... حالا پاشو دوتا از این شیشه‌ها رو
وردار ببر تو آغل پشت کارگاه ، پاشو تا بانو نیومده

[اکبر از جا بلند شده و و در سکوت رفتن هوشنگ را تماشا می‌کند]

داخلی / اتاقک داخل سوله / شب

[هوشنگ، حمید و امیرحسین آخرین تکه‌های باقی‌مانده را تمیز می‌کنند. هوشنگ داخل سطل پلاستیکی‌ای
که برداشته تکه‌های خردشده‌ی خمره‌ها را می‌ریزد و حمید داخل بخاری تکه‌چوب می‌سوزاند تا بوی
شراب را خنثی کند.]

هوشنگ : این تیکه‌های خمره رو می‌خوای چی کار کنی؟

امیرحسین: باید خاک‌شون کنیم

هوشنگ: وقت گیره ، با همین سطل جاسازش کن زیر همین الوارها ، بانو که رفت من می‌برمش تو
کارگاه خودمون یه گوشه خاکش می‌کنم

[امیرحسین و هوشنگ جعبه را زیر مقداری چوب و خرت‌وپرت ، گوشه‌ای از اتاقک ، پشت یکی از
دستگاه‌ها مخفی می‌کنند.]

هوشنگ: حله...

خارجی / حیاط سوله / شب

[دقایقی بعد. حمید و امیرحسین در گوشه‌ای از حیاط لباس عوض می‌کنند و هوشنگ دست‌ها و
سروصورتش را کنار شیرآب می‌شوید. اکبر از درِ سوله وارد حیاط می‌شود و مضطرب به هوشنگ نگاه
می‌کند. هوشنگ نگاه معناداری به او می‌اندازد و به شستن دست‌هایش ادامه می‌دهد.. صدای زنگ درحیاط

بلند می‌شود. هوشنگ دستی به موهایش می‌کشد و لباس‌هایش را مرتب می‌کند. اکبر به سمت در می‌دود و در را باز می‌کند. بانو که زنی حدوداً سی و چند ساله است با کیسه‌ای که داخلش ظرف غذایی دیده می‌شود وارد می‌شود. دستی به سر اکبر می‌کشد و با او خوش‌وبش می‌کند و ظرف غذا را به اکبر می‌دهد و به او می‌گوید که آن را برای خوردن گرم کند. بانو در حیاط به سمت سوله قدم می‌زند و امیرحسین و حمید دستپاچه سمت او می‌روند و سلام می‌دهند.]

امیرحسین: سلام خانوم ، احوال شما چه‌طوره؟

بانو : شما دوتا چرا هنوز این‌جا هستید؟

حمید: وایسادیم دستگاه رو تعمیر کنیم خانوم

بانو : چه‌ش شده بود ، چندتا از همسایه‌ها بهم زنگ زدن گفتن صداتش عین توپ تو محله پیچیده هوشنگ :[/امیرحسین و حمید را کنار زده و به بانو نزدیک می‌شود] نگران نباشید خانوم درستش کردم ، سلام حال تون خوبه ، هوشنگم ، پشت تلفن که عرض کردم چیز مهمی نبود. راستش همه‌ی دستگاه‌های کارگاه خودمونم من راس وریس می‌کنم

بانو: شما که انقدر کار بلد یه کاری‌ام واسه این ماشینت بکن ، خیلی وقته این‌جا مونده

[هوشنگ که حرف بانو به مذاقش خوش نیامده، کمی خودش را جمع‌وجور می‌کند]

هوشنگ : بله...حتماً ... حالا شما تشریف بیارید دستگاه رو ببینید

[امیرحسین و حمید ، با تعجب به هوشنگ نگاه می‌کنند]

بانو : عجله‌ای نیست

امیرحسین: بذار حالا خانوم یه استراحتی بکنن

هوشنگ : راستش خانوم من خیلی از این دستگاه‌ها مطمئن نیستم ، می‌ترسم تا صبح دوباره کار دست تون بده

[بانو نگاهی بی‌تفاوت به هوشنگ انداخته و به سمت سوله می‌رود و هوشنگ هم بی‌توجه به امیرحسین و حمید که سعی می‌کنند جلوی بانو را بگیرند دنبال بانو می‌رود. حمید و امیرحسین می‌خواهند به دنبال دونفر دیگه به سوله بروند اما با فریاد اکبر که از نزدیک دفتر آن‌دورا صدا می‌زند می‌ایستند.]

داخلی / اتاقک انتهای سوله / شب

[بانو و هوشنگ در اتاقک ایستاده‌اند و هوشنگ که دستگاه را از جای اصلی‌اش، حدوداً یک‌متر جابه‌جا کرده و دورتر از جایی که خمره را در آن پنهان کرده بودند گذاشته است، درباره‌ی دستگاه و مشکلش برای بانو توضیح می‌دهد.]

بانو: [حرف هوشنگ را قطع می‌کند] چه قدر چوب سوزوندن این‌جا، بو گرفته کارگاه

هوشنگ: راستش منم اومدم این‌جا بو می‌اومد.... البته ... چه‌جوری بگم خانوم ... عذر می‌خوام کسی تو سوله هست؟

بانو: [نگاهی می‌اندازد] نه، چه‌طور؟

هوشنگ: به قول گفتنی خانوم سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن، ولی من دلم رضا نمی‌ده شما نفهمید دور و ورتون چه‌خبره؟

بانو: منظورت چیه؟

هوشنگ: والا خانوم درسته من تو این کارگاه بغلی کار می‌کنم، ولی زیاد دیدم که شما چه‌قدر واسه این پسره اکبر و اون دوتای دیگه زحمت می‌کشید، ببخشیدا ولی کارگر جماعت بعضیاشون لایق لطف امثال شما نیستن، دستو که تا آرنج عسل کنی بذاری دهن‌شون بازم گاز می‌گیرن

[صدای باز و بسته شدن در سوله]

هوشنگ: کسی اومد؟

بانو: اکبره، این حرفا واسه چیه؟

هوشنگ: راستش خانوم من دلم واسه این بچه اکبر می‌سوزه، اون دوتا کارگرتون دارن ازش سوءاستفاده می‌کنن... ببینید راستشو بخواید صدای ترکیدن واسه دستگاه نبود

[چوب و خرت‌وپرت‌هایی که زیرشان سطل حاوی تکه‌های خمره را پنهان کرده بود را کنار می‌زند، اکبر با سینی چای وارد می‌شود]

بانو: این‌جا چه‌خبره اکبر؟

اکبر: دنبال چی می‌گرددی آقا هوشنگ؟

[هوشنگ چوب‌ها و جعبه‌ها را کنار می‌زند ، اما خبری از سطل نیست]

هوشنگ: اکبر جان من واسه خانوم قضیه‌ی امروزو تعریف کردم ، تو هم بهش بگو ، کاریت نداره

اکبر: [با حالتی وحشت‌زده و ناراحت] آخه چرا گفتی آقا هوشنگ ... خانوم به‌خدا منو مجبور کرد
ما نمی‌خواستیم کاری بکنم ولی تهدیدمون کرد

بانو: مثل آدم واسه‌م تعریف کن چی شده اکبر

اکبر: آقا هوشنگ ما که به همه حرفات گوش کردیم ، ما که قسم خوردیم صداشو در نمی‌آریم ...
خانوم به‌خدا ماها روح‌مونم خبر نداشت ، به‌خودمون اومدیم دیدیم صداش همه‌ی محلو برداشته

بانو: صدای چی؟

هوشنگ: این سطله کجاست؟

اکبر: گذاشتم همون جایی که گفته بودی آقا هوشنگ... تو چال

هوشنگ: چی؟

اکبر: اون مجبورمون کرد خانوم... توروخدا ببخشید [لشک‌ریزان] بیاید ، من همه‌چی رو به‌تون نشون
می‌دم خانوم

[اکبر از اتاقک خارج می‌شود و به دنبالش بانو و لحظاتی بعد هوشنگ که به‌ت‌زده است خارج می‌شوند]

خارجی / حیاط سوله / شب

[ماشین هوشنگ جابه‌جا شده و امیرحسین و حمید بالای چال مکانیکی که پیش از این ماشین روی آن قرار
داشته ایستاده‌اند و به داخل چال نگاه می‌کنند. بانو و اکبر هم کنار آن‌ها می‌روند. بانو نور موبایلش را
انداخته و متوجه تکه‌های خمره که داخل چال است می‌شود]

حمید: رومون سیاه خانوم

بانو: اینا چیه؟

امیرحسین: تیکه‌های دوتا خمره‌ست ، خمره‌ی شراب ، اینا بود که امروز ترکید خانوم

[هوشنگ به آن‌ها اضافه می‌شود]

هوشنگ: [به اکبر] چرا ریختی شون این تو؟

بانو: خمره‌ی شراب تو کارگاه من چی کار می‌کرده؟

امیرحسین: شرمنده خانوم، ولی به خدا ما خودمونم خبرنداشتیم همچین چیزی هست

هوشنگ: هه! یه بارکی راستشو بگین بره دیگه، چرا الکی کش می‌دین قضیه رو

حمید: خیلی پررویی هوشنگ... خانوم به خدا تهدیدمون کرد، به مون گفت اگه صداشو دربیاریم به شما می‌گه که اینا واسه ما بوده، مجبورمون کرد یه جوری وانمود کنیم که انگار دستگاه مشکل داشته

بانو: [به هوشنگ] تو تو کارگاه من چه غلطی می‌کردی؟

هوشنگ: [می‌خندد] کارگرای شما این جارو کردن می‌خونه، اون وقت من این جا چی کار می‌کردم ... اکبر! تو به خانوم بگو این جا چه خبر بوده، بهت گفته بودم که اگه به خانوم دروغ بگی چه قدر واسه ت بد می‌شه

اکبر: [برای لحظه‌ای در سکوت به هوشنگ چشم می‌دوزد و بعد به بانو] یه لحظه بیاید خانوم

[اکبر بانو را از راه‌باریکه‌ی کنار سوله، به آغل کوچکی که پشت سوله قرار دارد می‌برد و هوشنگ با نیشخندی رو به امیرحسین و حمید آن دورا دنبال می‌کند. بانو و اکبر وارد آغل می‌شوند. بانو هوارا بو می‌کشد]

بانو: این بوی گند واسه چیه؟

اکبر: خمره‌هاشو گذاشته بود این جا خانوم... ببینید..

[از گوشه‌ی آغل چنگکی برمی‌دارد و روی زمین کشیده و تکه‌ی کوچکی از خمره‌ی سفالی را از زیر گل بیرون می‌کشد]

اکبر: نگاه کنید خانوم... امیرآقا و حمیدخان رو مجبور کرد همه‌ی این جارو تمیز کنن، گفت اگه تمیز نکنن زنگ می‌زنه پلیس، می‌گه همه‌ش واسه ماها بوده

هوشنگ: چرا دری‌وری می‌گی توله‌سگ ... خانوم شما یه لحظه تشریف ببرید تو دفترو نگاه کنید ، نگاه کنید چندصدتا شیشه‌ی زهرماری اون تو هست ... اینا دارن به شما دروغ می‌گن

[اکبر ساعت‌مچی‌ای که پیش از این از هوشنگ گرفته را از جیب درآورده و نشان بانو می‌دهد]

اکبر: اینو امروز داد بهم ، گفت اگه شیشه‌ها رو از صندوق عقب ماشینش ببرم تو دفتر ، بهم بازم از این چیزا می‌ده ...

هوشنگ : [مستاصل و وحشت‌زده] زنده‌ت نمی‌ذارم اکبر...

بانو: [تهدیدکنان به هوشنگ] دفعه آخرت باشه جلو من حرفای گنده‌تر از دهن‌ت می‌زنی ، روشنه؟

هوشنگ: آخه این چه حرفیه شما می‌زنی خانوم ، یه مشت گرگ ریختن دور و ورتون حالی‌تون نیست، من امروز اومدم این‌جا به‌شون کمک کنم ، به‌زور نگهم داشتن ، حتی [دست در جیب کرده و دسته‌ای پول که پیش از این به عنوان باج از امیرحسین گرفته بود را بیرون می‌کشد] نگاه کنید خانوم، اینا رو دادن بهم تا کمک‌شون کنم گندشونو از تو کارگاه جمع کنن ... اصلا فکر می‌کنید چرا کارگاه انقدر بوی چوب می‌داد، اونا رو سوزوندن که بوی زهرماری‌ها رو از بین ببره حمید: [که تازه به آن‌ها پیوسته ، از بیرون آغل] سرد بود خانوم... سه‌ساعت تو اون آغل مثل بید لرزیدیم تا تونستیم گندشو جمع کنیم

هوشنگ: دروغ می‌گه ، به‌خدا داره دروغ می‌گه

حمید: امروز به‌هوای تعمیرکردن ماشینش اومده بود این‌جا، خودم دیدم این‌پولو از یه یارویی گرفت که از این ماشین مدل‌بالاها سوار بود ، اولش به ما گفت یارو واسه سفارش اومده ، ولی طرف این‌کاره نبود، یه دوری زد تو کارگاه و بعدم رفت... قبل رفتنش دیدم داره این‌پولا رو می‌ده بهش ، اون‌موقع حالیم نشد واسه چیه ولی بعد که خمره‌هاش ترکید فهمیدم مشروباشو واسه این که لو نره این‌جا جاساز می‌کرده ...

[هوشنگ که از تعجب چشم‌هایش گردشده و زبانش بندآمده چیزی نمی‌گوید. بانو نگاه شماتت‌باری به او می‌کند و به سمت ماشین هوشنگ که در حیاط پارک شده می‌رود. اکبر و حمید هم به دنبالش می‌روند. امیرحسین کنار ماشین ایستاده]

بانو: [خطاب به امیرحسین] بازش کن

[امیرحسین در صندوق عقب را باز می کند ، داخل صندوق پر از جعبه های مشروب است که پیش از این در دفتر سوله دیده ایم. بانو چندثانیه ای به محتویات داخل صندوق نگاه می کند]

بانو : [به امیرحسین] خالی شون کن تو چال ...

[حمید و امیرحسین دست به کار می شوند و جعبه ها را از صندوق در آورده و داخل چال می اندازند]

بانو: [سعی می کند به اعصابش مسلط شود اما نمی تواند و سر اکبر داد می زند:] این جوری قرار بود از سوله مواظبت کنی؟ که هر بی سروپایی پاشه بیاد این جا هر غلطی دلش می خواد بکنه؟ ...
[به /امیرحسین. فریاد/ چرا الکی واسه کسی که نمی شناسی پادرمیونی می کنی تو ... می دونی اگه پلیس این آشغال رو این جا پیدا می کرد چه بلایی سر من می آوردن؟ هان، می دونی؟]

امیرحسین: حق با شماست خانوم ، شرمندم به خدا

اکبر: [بغض کرده] خانوم من می خواستم پشت تلفن همه چی رو بهتون بگم ولی تلفنو از دستم قاپید که خودش باهاتون حرف بزنه ، امیرآقا و حمیدخان شاهدن

[حمید آخرین جعبه را داخل چال انداخته و در صندوق را می بندد. هوشنگ که از اتفاقات افتاده هنوز مبهوت است ، گوشه ای از حیاط سوله ، بهت زده به بانو و سه نفر دیگر که به او چشم دوخته اند نگاه می کند]

بانو : [به حمید] زنگ بزن پلیس

حمید: [نزدیک او می آید ، با صدایی پایین] ولی خانوم اگه ببینن این آت آشغال تو کارگاه ما بوده ، خدایی نکرده ممکنه واسه کارگاه بد شه ، مردمو که می شناسید ، ندونسته حرف در می آرن

[بانو درنگی کرده و بعد در سکوت به هوشنگ نگاه می کند]

بانو: بیا این جا

[هوشنگ آرام آرام به بانو نزدیک می شود]

بانو : صاحب کارگاه تون آدم خوبیه ، خیلی ساله آشنای بابامه ، انقدر آشنا که اگه بابام چیزی از این قضیه بگه به ساعت نکشیده پرت می کنه تو خیابون ... خودتو تو بد مخمصه ای انداختی

[هوشنگ درمانده به بانو نگاه می‌کند و بعد از چند لحظه خودش را روی زمین انداخته و در مقابل بانو زانو می‌زند]

هوشنگ: [بغض کرده] خانوم به خدا من ... خانوم شما آدم خوبی هستین ، به والله من نمی‌خواستم این‌طوری شه... من حاضر نیستم یه خار به پای شما و پدرتون بره... اصلاً من خامی کردم جوونی کردم ، گه اضافی خوردم ، شما گذشت کنید خانوم [گریه می‌کند] به خدا من هیشکی رو تو این شهر درندشت ندارم ، اگه منو پرت کنن بیرون آواره می‌شم ، باید عین سگ بگردم تو پارک‌ها کارتن‌خوابی کنم ... شما فکر کردی من اگه شکمم سیر بود از این غلطا می‌کردم ؟ به خدا همه‌ش از گشنگیه خانوم ... شما که خانومی رحم کن ... تورو خدا رحم کن

[بانو بی‌آنکه به عجز و لابه‌ی هوشنگ توجه کند ، از جیبش سیگاری بیرون آورده و آتش می‌کند. هوشنگ که متوجه بی‌تفاوتی بانو شده ، در لحظه رنگ عوض کرده و گریه‌اش را قطع می‌کند. از جا بلند شده و مقابل خانم می‌ایستد. چند لحظه در سکوت به بانو نگاه می‌کند و به سمت ماشینش می‌رود. داخل ماشین نشسته و استارت می‌زند اما ماشین روشن نمی‌شود. از ماشین پیاده شده و تنهایی آن را به سمت در خروج هل می‌دهد.]

بانو: [به اکبر] برو درو باز کن

[اکبر به سمت در حیاط می‌رود. بانو ، امیرحسین و حمید در سکوت به هوشنگ نگاه می‌کنند که به سختی ماشینش را هل می‌دهد. بانو سیگارش را زیر پا خاموش می‌کند]

پایان

نوید ایزدیار